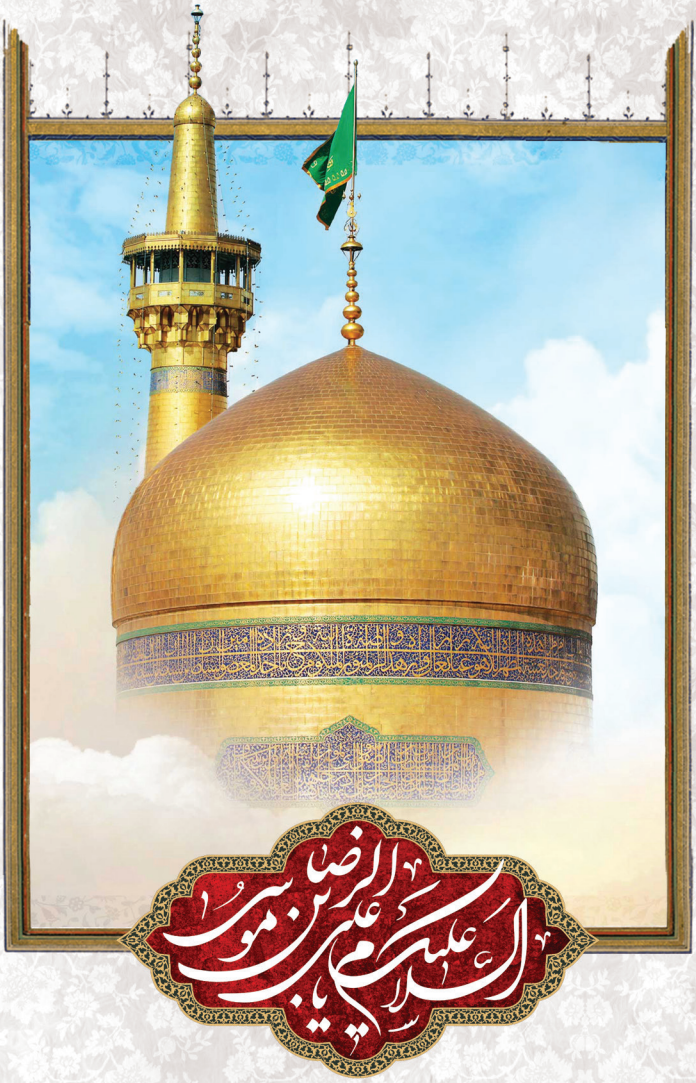




سرشناسه : عرفانیان، مریم، ۱۳۵۹
عنوان و نام پدیدآور : فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید حسن آقاسی‌زاده‌معرباف/ تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی ؛مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی ؛ گردآوری و بازنویسی مریم عرفانیان ؛ ویراستار سید محمد آریانژاد.
مشخصات نشر: مشهد: شعرایمان‌پور، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۶۶ص.
فروست : ایثارنامه؛مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی؛ ا ج. ۴۸.
شابک : 978-622-6608-34-3
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : آقاسی‌زاده، حسن، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۶.
موضوع : شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه
موضوع : Martyrs -- Iran -- Biography
موضوع : شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- یادگاری -- خاطرات
موضوع : Martyrs -- Iran -- Khorasan Razavi -- Survival -- Diaries
موضوع : سردران -- ایران
موضوع : Generals -- Iran
شناسه افزوده : آریانژاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ، ویراستار
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات
شناسه افزوده : ایثارنامه؛مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی؛ ا ج. ۴۸.
رده بندی کنگره : ۱۳۹۸ ج. ۴۸ ۹ف‌الف / DSR۸۶
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۶۵۳۶۵۹


السلام علیک یا علی بن موسی الرضا





عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید حسن آقاسی زاده شعر باف

عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)

تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

مجری طرح: ادارهٔ هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانژاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانژاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیرهنری: عباس پرچمی

دستیار گرافیک: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۴-۳

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

۴۸

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

(کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن نخست

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیك شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه یك مردن، که یك انتخاب است:« وَلَا تَقُولُوا لِمَن يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِن لَّا تَشْعُرُونَ »(سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر ،شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در یك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد.

و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شریفترین و بالاترین نوع مردن است (اَشرَفُ المُوَتِ

قَتْلُ الشَّهادَهِ)و علی علیه‌السلام آن را گرامی ترین نوع مردن می داند.(اَکْرَمُ المُوَّتِ اَلْقَتْلُ)

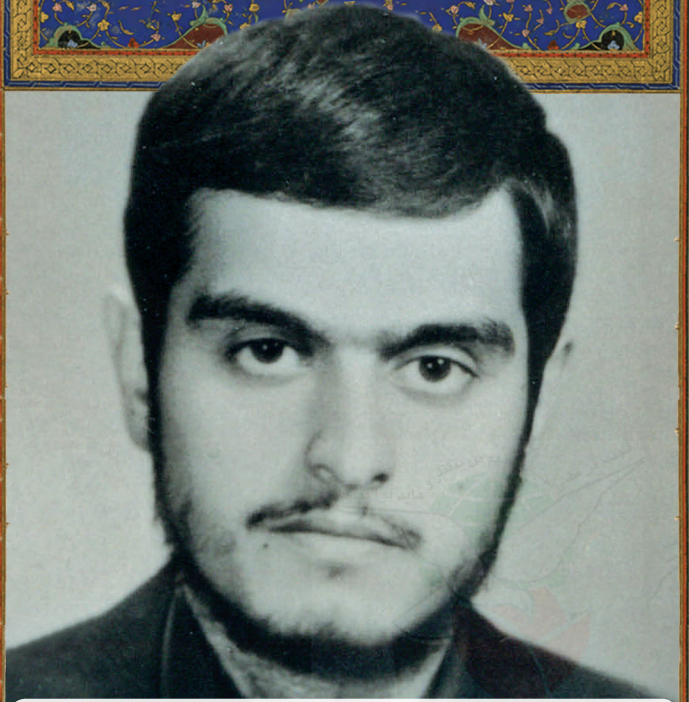
«شهیدان به ما می‌گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.» (امام خامنه‌ای رضی‌الله‌عنه ۱۳۹۴/۷/۵)

(فَرِحینَ بِما آتاهُمُ اللهُ مِن فَضلِهِ وَیَستَبشِرونَ بِالَّذینَ لَم یَلحَقوا بِهِم مِن خَلفِهِم أَلّا خَوفٌ عَلَیهِم وَلا هُم یَحزَنونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش‌هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی یک ملت، جاودانه می‌درخشد.

معاونت فرهنگی و آموزشی
بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

حسن آقاسی زاده شعرباف



تاریخ تولد: ۱۳۲۸/۱/۱ محل تولد: مشهد تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۷/۲۸

محل شهادت: ماووت-عراق گلزار: حرم مطهر امام رضا علیه‌السلام

آخرین سمت: جانشـــین فنی مهـندسی قرارگـاه خاتم‌الانبیا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

گذری بر زندگی

حسن آقاسی زاده شعرباف، یکم فروردین ۱۳۳۸ در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. پدرش تقی پارچه فروش و مادر منصوره ملا ابراهیمی خانه دار بود و سه برادر و دو خواهر داشت.

مهر ۱۳۴۴ در دبستانی واقع در خیابان خواجه ربیع مشهد (آیت الله عبادی کنونی) تحصیلات ابتدایی نظام قدیم خود را آغاز و در ۱۳۵۰ وارد دبیرستان فردوسی شد. خرداد ۱۳۵۵ دیپلم خود را در رشته ریاضی دریافت و به توصیه پدر و مادرش، مربیان و دوستان برای ادامه تحصیل در اسفند همان سال به کانادا رفت.

از دوره دبستان که خواندن و نوشتن را آموخت در

جلسات مذهبی شرکت و مسایل دینی را به سرعت فرا گرفت. در سخنرانی‌ها و مباحث علوم دینی و مجالس سوگواری مشارکت داشت.

به دلیل مبارزه علیه رژیم، سال آخر تحصیلی در تهران دستگیر و سه شبانه روز در پاسگاه توپخانه بازداشت گردید که با پرداخت جریمه‌ی نقدی آزاد شد.

در دوران تحصیل جذب انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور شد، برای دانشجویان کلاس‌های احکام و نهج‌البلاغه برگزار می‌کرد و یکی از فعالترین اعضای آن گردید.

با تسخیر لانه جاسوسی آمریکا به عنوان نماینده‌ی دانشجویان انجمن اسلامی ضمن تماس با دانشجویان پیرو خط امام مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی خارجی رکورد کانادا انجام داد که موضع به‌حق دانشجویان خط امام را مشخص می‌کرد. مدت ۱۴ روز به محل اقامت امام خمینی رحمه‌الله‌علیه در شهرک نوفل لوشاتو فرانسه رفت و ضمن کسب تکلیف برای ادامه مبارزه، در حفاظت و مراقبت از امام فعالیت می‌کرد.

به توصیه امام خمینی رحمه‌الله‌علیه به کانادا برمی‌گردد و در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۱ کارشناسی خود را در رشته‌ی تکنولوژی مهندسی عمران از "انستیتو پلی تکنیک ریرسون تورنتوی کانادا" با معدل بالایی گذراند. طوری که روزنامه گاردین مصاحبه‌ای دراین‌باره با وی انجام داد و کارشناسان و نخبگان کانادا از این مسئله متعجب شدند و با پیشنهاد حقوقی بالا از او درخواست اقامت کردند؛ ولی حسن در جوابشان گفت: «باید به ایران برگردم و به ملتم خدمت کنم. مدیون آن‌ها هستم.» و این نشانه‌ی ارادت وی به میهنش بود.

۵ خرداد ۱۳۶۰ با خانم زینت قلیان ساز طوسی ازدواج و صاحب دو دختر به نام‌های: زینب (متولد ۱۳۶۱) و زهرا (متولد ۱۳۶۴) و یک پسر به نام حجت (متولد ۱۳۶۶) گردید.

حسن سال ۱۳۶۱ به ایران بازگشت و از ۱۵ خرداد ۱۳۶۱ تا ۱۴ شهریور همان سال برای سازندگی راه‌های دشوار و صعب‌العبور کردستان در جهاد

سازندگی فعالیت کرد تا مسیرهای عبور و مرور مهمات و نیروی انسانی را مهیا سازد.

۱۸ شهریور ۱۳۶۱ -چون قصد ادامه تحصیل را داشت- با سمت پاسدار رسمی با تعهد خدمت ۵ ساله به عضویت سپاه پاسداران درآمد و تا هنگام شهادت در سمت‌های:جانشین مهندسی وزارت، ناظراردوگاه سازی قرارگاه کربلا، نماینده سپاه در شورای امنیت شهر سنندج، مسوول اردوگاه سازی قرارگاه صراط المستقیم و نجف ۱ و خاتم الانبیا صلی‌الله‌علیه‌وآله و جانشین فنی مهندسی قرارگاه خاتم الانبیا صلی‌الله‌علیه‌وآله خدمت نمود و به مدت ۴۴ ماه و ۱۴ روز در جبهه حضور داشت.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۵ مدرک تحصیلی حسن آقاسی زاده توسط واحد ارزشیابی تحصیلات اداره کل امور فارغ التحصیلان وزارت فرهنگ و آموزش عالی مورد تأیید قرار گرفت و در ۳ تیر ۱۳۶۶ پروانه‌ی اشتغال در رشته‌ی ساختمان را از وزارت مسکن و شهرسازی دریافت نمود.

در عملیات‌های رمضان، محرم، خیبر، بدر، والفجر یک الی ۹، کربلای یک الی ۱۰، فتح‌های مهران و نصر یک الی ۸ حضور داشت. در طول جنگ پنج مرتبه مجروح شد.

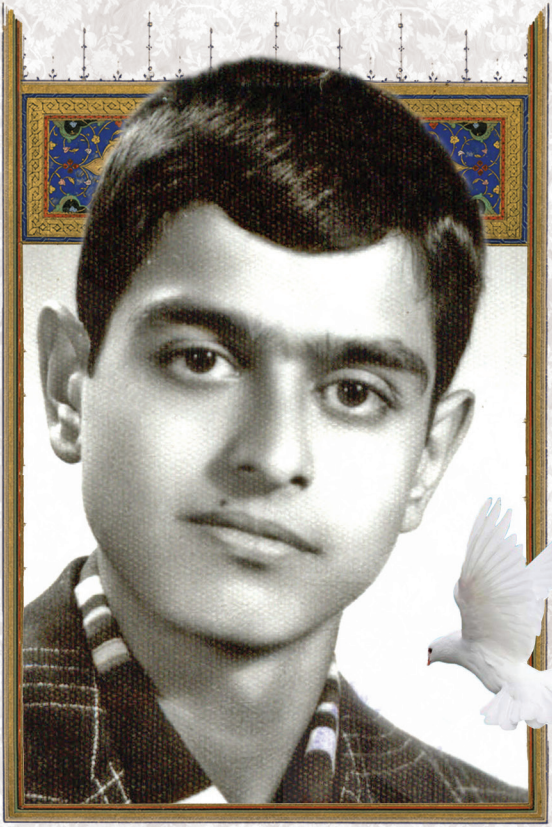
در آخرین مجروحیتش دریکی از محورهای غرب از ناحیه کمر صدمه دید و مدتی بستری بود. با دستور کمیسیون پزشکی در حال عزیمت به کشور اتریش بود که با توجه به نیاز ضروری، دوباره به جبهه رفت.

سال ۱۳۶۵ عازم حج و زیارت مکه معظمه شد.

به گفته هم‌رزمانش، آقاسی زاده در مدت خدمتش ۱۲۰۰ پروژه کوچک و بزرگ ارائه نمود.

۲۸ مهر ۱۳۶۶ سوار بر خودرو در محور ماووت عراق با اصابت گلوله‌ی توپ به دامنه‌ی ارتفاعات، سنگ‌های بزرگ ریزش کرد و خودروی حامل وی به دره سرازیر و بر اثر ضربه مغزی شهید گردید.

پیکرش ۴ آبان ۱۳۶۶ در مشهد تشییع و در صحن حرم مطهر امام رضا علیه‌السلام به خاک سپرده شد.



کتاب‌هایی در باره شهید آقاسی زاده:

- "شهاب": خاطرات سردار شهید مهندس حسن آقاسی زاده شعرباف به نویسندگی سید محمد میر رفیعی و توسط نشر ستاره‌ها مشهد در ۲۲۰ صفحه و در آذر ۱۳۸۶

- "کنار پل منتظرت ایستاده ام": زندگی نامه داستانی شهید مهمندس حسن آقاسی زاده شعرباف به نویسندگی علیرضا مهرداد و توسط نشر آل احمد علیه‌السلام در ۱۸۰ صفحه و در سال ۱۳۸۹

- "چند تا شانس چند تا بد بیاری" براساس زندگی شهید حسن آقاسی زاده به نویسندگی مصطفی خرامان و توسط نشر ستاره‌ها مشهد در ۹۰ صفحه و در سال ۱۳۸۵

- "خاک و خورشید": زندگی نامه داستانی شهید حسن آقاسی زاده به نویسندگی مجتبی حبیبی و توسط نشر فاتحان، ۱۲۸ صفحه و در بهمن ۱۳۹۶ چاپ و منتشر شده است.

سیلی

سال پنجم درس می‌خواند. روزی درحالی‌که دست بر صورتش گذاشته بود، با ناراحتی وارد خانه شد. از پلک‌های پُف‌کرده‌اش فهمیدم گریه کرده است. او را کنار کشیدم و پرسیدم:

- «حسن! چرا ناراحتی؟»

جواب داد:

- «معلم سر کلاس به من سیلی زد.»

نگران شدم و دوباره پرسیدم:

- «چرا؟»

دوباره جواب داد:

- «نمی‌دانم!»

پسرم آن روز چیزی نگفت، اما وقتی روز بعد از

همکلاسی‌اش علت را جویا شدم، فهمیدم حسن سر کلاس اعلامیه انقلابی توزیع کرده بود. معلم پرسیده بود:

● «آقاسی زاده! چه چیزی بین بچه‌ها پخش کردی؟»

حسن جواب داده بود:

● «چیزی نیست.»

آن‌وقت معلم از شاگردان پرسیده بود و بچه‌ها هم چون حسن را دوست داشتند گفته بودند:

● «ما چیزی ندیدیم.»[1]

کتاب یک قطره، یک دریا

۱. خاطره ای از پدر شهید بر گرفته از کتاب «یک قطره از این دریا». نویسنده: مریم عرفانیان. ناشر صریر.

انجام وظیفه

با معدل ۱۹/۵۷ دیپلم ریاضی گرفت و می‌خواست پیش برادرم اکبر برود. برادرم آن زمان رئیس آموزش و پرورش چناران بود. پرسیدم:

- «حسن، چرا می‌خواهی پیش عمو اکبر بروی؟»

جواب داد:

- «می‌خواهم مشورت کنم که با مدرک دیپلم چه‌کار می‌توانم انجام دهم.»

حسن ظهر روز بعد به چناران و محل کار برادرم رفت؛ ولی در همان وقت جلسه‌ای برای عمو اکبر پیش‌آمده بود که به پسرم گفت:

- «منتظرم بمان تا برگردم.»

برادرم از آموزش و پرورش چناران خارج شد؛ اما حسن با اتوبوس به مشهد بازگشت. وقتی به خانه آمد، گفت:

● «عموجان را دیدم؛ خوب بودند و سلام رساندند.»

شب عمو اکبر با ما تماس گرفت و پرسید:

● «حسن به مشهد آمده؟»

گفتم:

● «بله!»

صدایش از ناراحتی می‌لرزید، ادامه داد:

● «برای ما دردسر درست کرده؛ «مرگ بر شاه» و این شعارها چیست که پشت شیشه نوشته است؟ تمام اداره را به‌هم‌ریخته است! به پاسگاه و ژاندارمری خبر دادند و مأموران این‌جا آمدند که چه کسی شعارها نوشته است.

ما گفتیم: داخل دفتر نبودیم و نمی‌دانیم. همکاران هم مسئله رو فاش نکردند، نگفتند که پسر برادرم این‌جا بوده و تا حالا هنوز کسی نفهمیده است.

خدا کند کسی نفهمد کار حسن بوده است.»

وقتی تلفن قطع شد از پسرم پرسیدم:

● «حسن آقا چه کار کرده‌اید؟»

خندید و جواب داد:

● «با ماژیک پشت شیشه نوشتم «مرگ بر شاه»، البته شاه را وارونه نوشتم. فقط همین.»

گفتم:

● «مگر قرار نبود بروی احوالپرسی و برای کار صحبت کنید؟»

حسن گفت:

● «بالاخره من هم یک وظیفه‌ای داشتم که باید انجام می‌دادم. ولی ملاحظه‌ی عمو اکبر را کردم، چون انجام وظیفه‌ام خیلی مختصر بود.»[1]

---

۱. خاطره ای از پدر شهید برگرفته از کتاب یک قطره از این دریا. نویسنده: مریم عرفانیان. ناشر صریر.

تأخیر جایز نیست

هنوز انقلاب پیروز نشده بود که درسش را نیمه‌تمام رها کرد و همراه تعدادی از دانشجویان انجمن اسلامی کانادا به فرانسه رفت تا از امام بپرسند درس را رها کنند و همراه ایشان برای ادامه مبارزه به تهران برگردند؟

روزی امام دانشجویان را جمع کرد و از آن‌ها خواست یکی‌یکی خود را معرفی کنند که از کجا آمده‌اند؟ شغل‌شان چیست؟ و چه طور به این‌جا آمده‌اند؟

وقتی امام فهمید آن‌ها دانشجو هستند به همگی‌شان فرمود: «همگی برگردید و ادامه‌ی

تحصیل دهید، در آینده‌ی نزدیک به وجود شما احتیاج داریم. بروید و حتی اگر توانستید از ترم‌های تابستانی استفاده کنید و زمان تحصیل را کمتر کنید که به‌زودی بایدبه ایران برگردید و جایگزین طاغوتی‌ها بشوید. حتماً بروید و یک لحظه تأخیر جایز نیست.»

آن‌ها چهارده روز به‌عنوان محافظ در نوفل‌لوشاتو خدمت امام بودند و وقتی امام به آن‌ها تکلیف کرد به کانادا برگشتند.[۱]

۱. خاطره ای از پدر شهید برگرفته از کتاب یک قطره از این دریا. نویسنده: مریم عرفانیان. ناشر صریر.

نگاه نکن

در سفری که پدر حسن برای دیدارش به کانادا رفته بود، تعریف می‌کرد وقتی همراه او برای تفریح به نقاط دیدنی شهر رفته بودند - به خاطر بدحجابی که آنجا رواج داشت - توصیه می‌کرد:

● پدرجان! تا می‌توانید حواستان را جمع و به اطراف نگاه نکنید.

زمانی هم که برای صرف غذا به رستوران می‌رفتند، حسن می‌گفت:

● «پدر جان! غذایتان را بخورید و اطراف را نگاه نکنید.»

یا اگر جهت تفریح به گردشگاه می‌رفتند.»[1]

۱. خاطره ای از پدر شهید برگرفته از کتاب «از جنس نور».

ازدواج

روزی مادر عروسم آمد و گفت که خواب‌دیده در شب عید فطر آقا امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف، گوشواره گوش عروسم کرده‌اند. من به حاج حسن آقا این مطلب را گفتم؛ او گفت: «من هم باید خواب ببینم.» بعد از چند روز خودم خواب دیدم که در محضر، امام خمینی قدس‌سره آن‌ها را عقد کرده‌ام و شیرینی به آن‌ها تعارف می‌کنم. مدتی بعد حاج حسن آقا در حرم مطهر رضوی علیه‌السلام یک سید سبزپوش را دیده بود که گفته بودند: «باید به حرف مادرت گوش کنی.»

این‌طور شد که پسرم و خانمش زینت قلیان ساز طوسی در تاریخ ۵ خرداد ۱۳۶۰ با هم ازدواج کردند.



اسراف است

مادر حسن آقا اصرار داشتند که باید مراسم عروسی خیلی با شکوه برگزار شود؛ اما او گفت: «این‌ها همه اسراف است. با گرفتن تالار برای برگزاری مراسم عروسی موافق نیستم؛ مبلغی که باید برای تالار هزینه کنید را، به خیریه بدهید. حتی لباس عروسی را اگر کرایه کنید، بهتر است.»

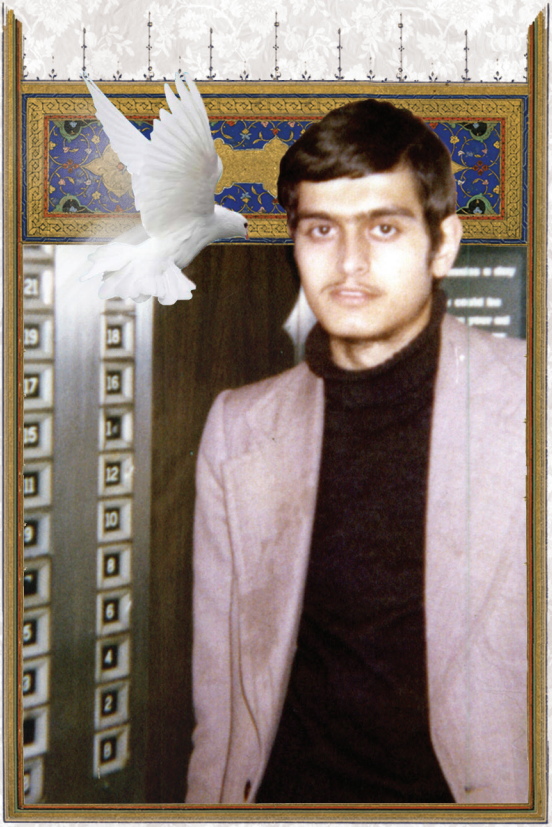
مادرش گفت: «دیگر چه کار کنیم؟! پسر ما مثلاً مهندس است. برویم لباس عروسی همسرش را کرایه کنیم!»

حسن ادامه داد: «چون شما برای خرید لباس اصرار دارید! ولی وسایلی مثل میزآرایش، آینه، شمعدان و غیره را خیلی ساده بگیرید؛ جواهرات هم در حد شئونات [طرفین] باشد.»

بعد از برگزاری مراسم، لباس عروس و پول تالار را به خیریه دادیم.[۱]

---

۱. خاطره ای از همسر شهید برگرفته از کتاب «دامادی خوبان».



چرا دیر آمده‌ام!

سردار شهید نورعلی شوشتری در قسمتی از خاطراتش این‌طور بیان کرده است: داخل نیزار، حسابی گِلی شده بودیم. به شوخی پرسیدم: «آقای مهندس این‌جا بهتر است یا کانادا؟»

منقلب شد، گریه‌اش گرفت و گفت: «شما قدر خودتان را نمی‌دانید، نخستین بار است که به جبهه آمده‌ام؛ اما احساس شرمندگی می‌کنم که چرا این‌قدر دیر به جمع شما پیوسته‌ام.»

نور علی شوشتری، هم‌رزم شهید

بیا به بهشت برویم

زیر رگبار مستقیم عراقی‌ها کار برای ما سخت شده بود. جلوی نیروها، خاکریز و سنگری وجود نداشت. کسی هم برای کار داوطلب نمی‌شد. می‌دانستیم مشکل فقط به دست او حل‌وفصل می‌شود.

حسن نیمه شب راننده‌ی لودر را بیدار کرد و گفت:

● «حاضری با هم به بهشت برویم؟»

راننده جواب داد:

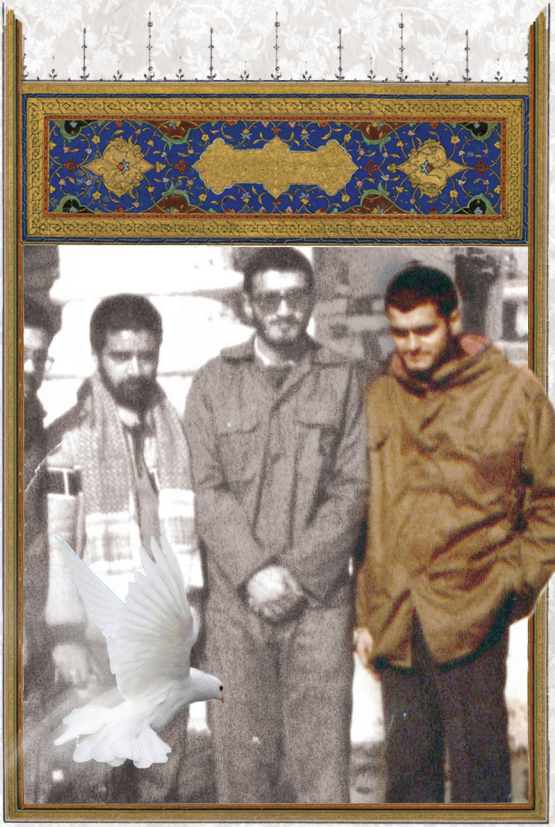
● «هرچه شما بگویید.»

حسن دوباره گفت:

● «من روی بیل لودر می‌نشستم و شما حرکت کنید. اگر رفتیم با هم می‌رویم و اگر ماندیم با هم می‌مانیم.»

ساعت ۸ یا ۹ صبح بود که خاکریز آماده شد.

هم رزم شهید



یک‌لحظه هم استراحت نکرد

در عملیات کربلای ۵ تعدادی از نیروها در محاصره دشمن قرار داشتند. برای نجات رزمنده‌ها می‌باید پل ساخته می‌شد.

خودش شبانه مشغول شد. تا صبح یکسره کار کرد و حتی یک‌لحظه هم استراحت نداشت! آن‌قدر که یک‌لحظه در هنگام کار روی پل خوابش برد و از همان‌جا به داخل رودخانه افتاد. دوستانش با عجله خود را به آب زدند و نجاتش دادند.

هم رزم شهید

چند تا شانس، چند تا بدبیاری

ما خیلی شانس داشتیم. از غیب یک راهنما برای گردان ما پیدا شد. قرار بود عملیات از سه محور انجام بشود. ما محور وسط بودیم.

بچه‌های مهندسی چند عدد پل نصب کرده و در رمل‌ها تا پشت مواضع دشمن جاده کشیده بودند. عملیات خاکی وسیعی در پیش بود. من بی‌سیم‌چی گردان بودم.

فرمانده گردان مرا صدا کرد تا با ستاد تماس بگیرم. فرمانده گفت: «ما یک کسی را نیاز داریم که منطقه را خوب بشناسد تا بچه‌ها را نسبت به وضع منطقه و عملیات توجیه کنیم.»

افراد آن‌طرف بی‌سیم با هم مشورت کردند. جانشین فرمانده ستاد گفت: «حسین جان! ببین چی می‌گویم. حسن آقاسی زاده در خط هست. برای نصب پل با بچه‌های مهندسی آمده است. او را پیدا کنید، او منطقه را مثل کف دستش می‌شناسد.»

مشکلی که فکر می‌کردیم دمار از روزگارمان دربیاورد، مثل آب خوردن حل‌شده بود.

فرمانده، یکی از بچه‌ها را فرستاد تا به هر شکل ممکن آقاسی زاده را پیدا و بیاورد. با گذشت دو دقیقه مأمور ما به همراه آقاسی زاده برگشت.

کسی که آماده‌ی انجام هر کاری بود. شانس نخست همین بود که آقاسی زاده در یک‌چشم به هم زدن، پیدا شد. شانسی که دومی و سومی هم داشت.

آقاسی زاده مهندس بود. مهندسی رزمی تمام منطقه به عهده‌ی آن‌ها بود و منطقه را مثل کف دستش می‌شناخت. سعی کرد موقعیت را برای

فرمانده و معاونش تشریح کند.

وضعیت سخت و پیچیده‌ای بود. آقاسی زاده وقتی دید کار توضیح نقشه‌ها و موقعیت منطقه وضع را بدتر می‌کند، گفت: «من به همراه شما خواهم آمد.»

این دومین خوش‌شانسی آن روز بود. ما که سخت نگران بودیم، مشکل مان به بهترین شکل حل شد. با بی سیم خبر را به ستاد دادیم.

موافق نبودند که آقاسی زاده همراه گردان به خط اول برود. اما نتوانستند حریفش بشوند که برگردد. می‌گفت: «چهارصد نفر می‌خواهند به خط دشمن حمله کنند. من خونم از کدام‌شان رنگین‌تر است.»

همه‌چیز برای انجام عملیات آماده بود. ما طبق برنامه و با موفقیت، عملیات را شروع کردیم. طبق نقشه و برابر هماهنگی پیش می‌رفتیم.

آتشبارهای دشمن پراکنده کار می‌کردند. هر چقدر پیشرفت‌ها بیشتر بود، حجم آتش دشمن هم

بالا می‌رفت.

از ستاد می‌خواستند با فرمانده‌ی گردان صحبت کنند. فاصله‌مان پنجاه متر هم نمی‌شد. به ستاد گفتم: «به گوش باشید تا گوشی را به حاج حسین بدهم.»

از پشت خاکریز تکان نخورده بودم که یک گلوله توپ به وسط چند نفر از بچه‌ها اصابت کرد فرمانده‌ی گردان هم بین آن‌ها بود. فقط توانستم به ستاد خبر بدهم که: «حاج حسین رفت!» آن‌طرف خط، در ستاد سکوت سنگینی برقرار شد. چند لحظه بعد یکی گفت: گوشی را به نجاری بدهید.» نجاری معاون فرمانده گردان بود. باید می‌گشتم پیدایش می‌کردم.

عین نقل‌ونبات گلوله می‌ریخت. آقاسی زاده کمک کرد پیکر حاج حسین و بچه‌های دیگر را به عقب ببرند. به بچه‌ها روحیه می‌داد که موقعیت‌ها را حفظ کنند.

نجاری را پیدا کردم و خبرها را به او دادم. از ستاد

گفتند که فرماندهی به عهده‌ی او است و گفتند که ارتباط ما با ستاد قطع نشود. نجار گفت: «بروید مهندس را پیدا کنید و به این‌جا بیاورید.»

با تعجب پرسیدم: «مهندس؟!» گفت: «تو چرا گیج شده‌ای؟ آقاسی زاده را می‌گویم.»

رفتم مهندس را خبر کردم. داشت به بچه‌ها کمک می‌کرد که پاتک عراقی‌ها را دفع کنند. عراقی‌ها لت و پار برگشتند عقب و ما برگشتیم پیش نجاری برویم.

وقتی رسیدیم بچه‌ها دور او جمع شده بودند. یک ترکش به پشت سرش خورده و در جا شهید شده بود.

آقاسی زاده گریه‌اش گرفت ولی خودش را نگه داشت. من بی‌وقفه اشک می‌ریختم. او بچه‌ها را به سر کارهایشان برگرداند.

● قربان شما دلاورها بشوم! به موقعیت‌های خودتان بروید.

کمی اوضاع آرام شد و ما توانستیم لحظه‌ای تأمل کنیم. آقاسی زاده گفت: «ستاد را بگیریم ببینیم

چه کار باید بکنیم؟»

چند گلوله این‌طرف و آن طرف ما منفجر شد که من زمین و زمان یادم رفت، چه برسد به این که با بی‌سیم جایی را بگیرم.

وقتی گردوخاک گلوله‌ها فرونشست، دنبال آقاسی زاده بودم. او هم دنبال من می‌گشت.

به هم که رسیدیم، تازه فهمیدم که ترکش خمپاره‌ها بی‌سیم را آش‌ولاش کرده است! اگر بی‌سیم نبود، بی‌سیم‌چی هم می‌رفت جایی که دوستانش رفته بودند.

بدون فرمانده و بدون بی‌سیم وسط آتش گلوله و خمپاره‌هایی که تمامی نداشت، مانده بودم. نمی‌توانیم همه‌چیز را رها کنیم و برگردیم عقب، پنج روز بود که می‌جنگیدیم و در مقابل پاتک‌های دشمن ایستاده بودیم. من پرسیدم: «چه کار کنیم؟»

آقاسی زاده گفت: «الان موقع چه کنم چه کنم نیست! تا وقتی‌که بتوانیم با ستاد تماس بگیریم،

من خودم فرماندهی را به عهده می‌گیرم.»

این هم یکی از شانس‌های سریالی آن روز بود. اگر خودش داوطلب نشده بود، همراه ما نمی‌آمد. اگر همراه ما نیامده بود، نمی‌توانستیم عملیات را به آخر برسانیم.

اگر پس از آن همه بدبختی او پیش ما نبود، گردان مثل لشکر شکست‌خورده، از هم می‌پاشید. گردان زخمی و خسته، گردان داغ دیده بدون بی‌سیم با مدیریت آقاسی‌زاده بود. اوضاع و احوال را سر و سامان دادیم. دو روز دیگر هم مقاومت کردیم تا نیروی جایگزین رسید.

وقتی به عقب برگشتیم، هیچ‌کدام از دوستان و آشنایان آقاسی زاده نمی‌توانستند او را بشناسند چون از نوک پا تا فرق سر غرق در خاک و گِل بود.

ما بدشانسی آوردیم که فرمانده‌ی گردان و معاونش و سی‌ودو نفر از بچه‌ها را از دست دادیم. اما شانس هم داشتیم.

اگر آقاسی زاده حضور نداشت، معلوم نبود گردان

چهارصدنفری ما چه سرنوشتی پیدا می‌کرد.

بعدها وقتی شنیدم که او هیچ‌وقت فرماندهی هیچ گردان، گروه و دسته‌ای نبود، خیلی بیشتر از او خوشم آمد. چون در آن دو روز، خوب گردان را رهبری کرد.[1]



۱. خرامان، مصطفی(۱۳۸۵). «چند تا شانس چند تا بدبیاری» مشهد، نشر ستاره‌ها. صفحه ۵۲ تا ۵۷

گرد و خاک این لباس‌ها...

مدتی بود که ما را با خانواده‌اش به اهواز برده بود. هر روز صبح که نماز می‌خواندیم ساعت پنج صبح از خانه بیرون می‌رفت و ساعت یازده شب از شهر فاو برمی‌گشت. وقتی به خانه آمد چشم‌هایش سرخ بود؛ ولی خودش را خوشحال و خندان نشان می‌داد. نارضایتی نمی‌کرد، یک‌شب که از جبهه آمد، سر و وضعش خیلی گرد و خاکی بود.

گفت: «شما از صبح تا حالا در منزل خسته شده‌اید، برویم در شهر گشتی بزنیم.» خانمش گفت: «اگر می‌خواهید بیرون برویم، پس بروید لباس‌هایتان را عوض کنید.»

گفت: «نه! این لباس‌ها از صبح با پیکر و خون

شهدا مأنوس بوده و از کنارشان عبور کردیم تا به فاو رسیدیم، این‌ها متبرک است.»

گفتم: «مادر حالا که این‌طور است بگذار گردوخاک این لباس‌ها را به پا و بدنم بمالم تا برایم شفا باشد.» وقتی این کار را کردم چشم‌هایش پراشک شد، مرا بوسید و گفت: «مادر جان! شما نیرویی به من دادی که هرقدر برای این جبهه‌ها و اسلام زحمت بکشم، کم است؛ به شما افتخار می‌کنم.»

منصوره ملا ابراهیمی، مادر شهید



صرفه‌جویی تا این حد!

حسن قانع و صرف جو بود. یک‌مرتبه کاسه‌ی غذایش را می‌دهد و می‌گوید: «اگر کمی آب خورشت قیمه مانده است برای من بریزید.»

با تعجب می‌گویند: « آقای مهندس ما که غذای شما رو فرستادیم!»

می‌گوید: «بله! آن غذا را به برادر هم‌سنگرم دادم که واجب‌تر بود.»

بعد مقداری نان بیات می‌گیرد و در کاسه ریز می‌کند. می‌گوید: «این‌جوری بهتر است. این‌ها هم اسراف نمی‌شود.»

هم رزم شهید

رضـای خدا

با حسن در تشییع‌جنازه‌ی شهید سید محمدتقی رضوی شرکت کرده بودیم که گفت: «مادر! ببین چه جمعیتی آمدند، حالا راستش را بگو، از همه این‌ها گذشته، این مردن و تشییع را می‌پسندی یا آن‌یکی را که چهار نفر زیر تابوتش را گرفته‌اند و به‌طرف حرم امام هشتم علیه‌السلام می‌برند؟» گفتم: «این‌که معلوم است مادرجان، اولی بهتر است.»

حسن ادامه داد: «تازه این ظاهرش است، می‌دانی در آن دنیا شهید چه درجه و مقامی دارد؟ شما را به همین حضرت رضا علیه‌السلام قسم می‌دهم از من راضی باشید. بگویید راضی به رضای خدا هستم

که من شهید بشوم. آرزویم شهادت است.»

گفتم: «نه مادر، هیچ مادری نمی‌تواند این حرف را به زبان آورد که الهی بچه‌ام شهید شود!»

گفت: «بالاخره من آرزوی شهادت دارم، اگر شما راضی باشید، می‌دانید چقدر اجر دارید؟ با ثواب ما شریک هستید.»

خلاصه آن‌قدر اصرارا کرد که در آخر صحبت‌ها به گریه افتادم. همان‌طور که روبروی حرم مطهر حضرت رضا علیه‌السلام بودیم گفتم: «یا امام رضا! راضی‌ام به رضای خدا.»

منصوره ابراهیمی، مادر شهید



حاجتشان روا!

یک هفته‌ای بود که حسن آقا به مأموریت غرب کشور رفته بود، اما یک روز از تهران زنگ زد و گفت: «فردا صبح یک دیدار با امام داریم. اگر شما هم مایل هستید با بچه‌ها هماهنگ کنم تا وسیله مسافرت شما را به تهران فراهم کنند.»

گفتم: «من از خدا می‌خواهم! چه آرزویی از این بهتر!»

گفت: «الان راننده اهواز است تا یک ساعت دیگر می‌گویم بیاید و شما و بچه‌ها را به تهران بیاورد.»

همان شب راه افتادیم، ساعت شش به تهران رسیدیم، وقتی به جماران رفتیم، جمعیت زیادی از خانواده‌های شهدا برای ملاقات آمده بودند. حسن

آقا نفس‌زنان خودش را به ما رساند و گفت: «برای پنج نفر کارت دست‌بوسی داریم، این کارت را شما بگیرید و برای دست‌بوسی بروید.»

گفتم: «نه شما که این‌قدر به امام علاقه‌ی خاصی دارید، بروید.»

ایشان گفت: «نه این سهم شماست. این از زحمات شما بود که من در جبهه‌ها بودم، شما در این شش سال همپای من بودید، آن هم با دو سه بچه، کوچک، در این راه‌های دور و نزدیک و شهرهایی که مرتب بمباران می‌شدند، اگر شما زنی بودی که می‌گفتی: نه نمی‌خواهم با شما بیایم و از این خسته شدم، چطور می‌توانستم در جبهه خدمت کنم؟»

نمی‌دانستم چه بگویم؟ با اصرار ایشان قبول کردم. لحظه‌ی آخر حسن آقا گفت: «فقط یک خواسته از شما دارم، وقتی به دست‌بوسی امام رفتید. به ایشان بگویید که شوهرم التماس دعا داشت.»

من هم زهرا دختر کوچکم را بغل کردم و به همراه

چهار نفر از برادران رفتیم، به امام گفتم: «شوهرم التماس دعا داشتند.»

امام هم دست کشیدند روی سر دخترم و گفتند: «حاجتشان روا.» وقتی بیرون آمدیم حسن آقا گفت: «به امام گفتید.» گفتم: «بله حالا حاجتتان چه بود؟»

گفت: «شهادت؟!»[1]

۱-میررفیعی، سیدمحمد(۱۳۸۶)، «شهاب» مشهد، نشرستاره‌ها. ص۱۶۲و۱۶۳



وظیفه‌ام ایجاب می‌کند

یک‌بار حسن آقا مجروح شده و او را به مشهد منتقل کردند. دکتر گفته بود: «به شرطی او را از بیمارستان مرخص می‌کنم که دو ماه استراحت کند و جبهه نرود.» چند روز از استراحتش در منزل نگذشته بود که با محل کار تماس گرفت تا یک آمبولانس برایش بفرستند و او را با همان وضع به فرودگاه ببرند. وقتی مطلع شدم به او گفتم: «مادر جان دکتر به خدا گفته است باید شصت روز استراحت کنید، هنوز پنج روز است که از بیمارستان مرخص شده‌اید».

در جوابم گفت: «نه مادر جان، اگه همسایه به کمک شما نیاز داشت، یعنی کمکش نمی‌کنید درحالی‌که خودتان مریض هستید؟»

گفتم: «این‌که معلوم است، کمک می‌کنم.»

گفت: «جبهه هم نیاز دارد، واجب است که ما برویم. اگر نتوانم کاری بکنم، حداقل می‌توانم پشت میز نشسته و نقشه بکشم.» بعد پدرش به او گفت: «ببین مادرت مریض است. شما ده روز بمانید تا حال دو نفرتان خوب شود، مریضی مادرت از غصه‌ی مجروحیت قبلی شما است، مگر مادرت را دوست ندارید؟ ببین در چه حالی است». چشم‌های پسرم پر از اشک شد و گفت: «مادرم را زیاد دوست دارم، هرچه به پدر و مادرم علاقه داشته باشم از خدا و چهارده معصوم علیهم‌السلام بیشتر نیست، می‌خواهم پیش خدا بروم، وظیفه‌ام ایجاب می‌کند به جبهه بروم.»

بلند شد و با همان آمبولانسی که از جبهه آمده بود به فرودگاه رفت.

منصوره ملا ابراهیمی، مادر شهید

طلب شهادت می‌کرد

عموی شهید اکبرآقاسی می‌گوید برای تأیید یک سکوی سایت موشکی با شهید آقاسی زاده به بندرعباس رفتیم. سکویی را که نیروی هوایی ساخته بود باید توسط حسن آقا تأیید می‌شد. آقای مهندس پس از بازدید. کار نیروی هوایی را تأیید کرد. پرسنل نیروی هوایی آن‌قدر خوشحال شدند که آن شب را جشن گرفتند.

همان شب بعد از تأیید سکوی سایت موشکی شهید به نمازخانه رفت و مشغول نماز شد. من هم خودم را به ایشان رساندم و بدون آن‌که متوجه شود، پشت سرش اقتدا کردم.

نماز که به اتمام رسید، صدای گریه‌اش بلند شد و مرتب از خدا طلب شهادت می‌کرد.[1]

۱. میررفیعی، سید محمد (۱۳۸۶). «شهاب» مشهد، نشر ستاره‌ها. (ص ۱۶۵)

هنوز وقتش نیست

بعد از شهادتِ حسن، برادرش خیلی بی‌تاب بود. دائم دلتنگ حسن می‌شد. شبی در خواب دید که حسن در یک باغ بزرگ و زیباست! حسن به قصری که آن‌سوی باغ قرار داشت اشاره کرد و گفت: «آن قصر برای من است.

می‌توانید وارد آن‌جا شوید.» برادر متعجب اطراف را نگاه می‌کند و می‌گوید: «کمی از این باغ را به من بدهید.» حسن در جوابش می‌گوید: «هنوز وقتش نیست. بعد خواهید آمد.»

منصوره ملا ابراهیمی، مادر شهید



فیلمبردار اصلی

قرار بود یک فیلم مستند درباره‌ی پلی بسازم که نقش درخشانی در تاریخ جنگ داشت. باید اطلاعات مربوط به کار را جمع می‌کردم. در عملیات مورد نظر چند مسأله خیلی مهم بود. اول پیچیدگی و مشکل عبور از رودخانه. دوم محدودیت امکانات عبور، به ویژه از پل‌های شناور بود.

باید برای پشتیبانی نیروها پلی شناور می‌ساختند. اهمیت این پل، در این بود که باید سریع نصب می‌شد تا نیروهای پشتیبانی و ماشین‌آلات نظامی بتوانند به نیروهای حمله‌کننده کمک کنند. فیلم عملیات نصب پل را گرفتم که از آن‌هم در مونتاژ

فیلم استفاده کنم.

در طول ساختن فیلم، به نکته‌ای برخوردم که برایم جالب بود. موقع عملیات نصب پل، از انجام مراحل مختلف فیلم‌برداری می‌کردند. یکی از کسانی که آن جا حضور داشت و کمک می‌کرد، وقتی متوجه شد که دارند فیلم‌برداری می‌کنند، صورتش را از دوربین برگرداند و اجازه نداد فیلم بگیرند. این حرکت به نظرم کمی عجیب بود. وقتی مشاور نظامی پروژه آمده تا در مورد بعضی چیزها او مشورت کنیم، آن قسمت از فیلم را به او نشان دادم و پرسیدم: «این آقا را می‌شناسید؟»

گفت: «حسن آقاسی زاده است. بچه‌ی مشهد بود.» پرسیدم: «در ساخت این پل چه نقشی داشت؟»

گفت: «نقش بسیار مهم و اساسی داشت. او مهندسی راه و ساختمان و فارغ‌التحصیل دانشگاه تورنتوی کشور کانادا در گرایش پل‌سازی بود.»

فیلم را روی دستگاه مونتاژ عقب و جلو کردم و

نشان دادم که او چه طوری از دوربین رو برمی‌گرداند.
بعد از مشاور فیلم پرسیدم:« چقدر این آدم را می‌شناختی؟»

گفت: «وقتی جنگ شروع شد، از کانادا به ایران برگشت از نخستین روزهای جنگ، به جبهه رفت و بعد از شش سال شهید شد.»

پرسیدم: «شما از نزدیک او را دیده بودید؟»

گفت: «آری، فکر و ذکرش، انجام امور جبهه و جنگ بود. او را با اصرار زیاد به مرخصی می‌فرستادند. یک انسان ارزشی اصیل بود. این روزها دیگر این‌جور آدم‌ها را نمی‌پسندند.»

گفتم: «سوژه‌ی خوبی برای یک فیلم مستند بود.»
گفت: «آره ولی تقریباً هیچ فیلمی از او وجود ندارد، جز همین بخشی که موقع نصب پل، بی‌خبر گرفته‌شده است.»

پرسیدم: «هیچ‌کس از او پرسیده چرا دلش نمی‌خواهد فیلمش را بگیرند؟»

گفت: « آقاسی‌زاده می‌گفت: فیلم‌بردار و بیننده

اصلی خداست. اگر کاری باشد، خدا فیلم مرا برمی‌دارد. اگر هم کاری نباشد، که فیلم‌برداری معنایی ندارد.»

گفتم: «ای کاش این جوری فکر نمی‌کرد. باید با او در مورد ساختن پل و تکنیک‌های ساخت گفتگو می‌کردند. باید تمام مراحل ثبت می‌شد. این‌ها تاریخ را می‌سازند.»

مشاورم با افسوس سری تکان داد و گفت: «آن‌وقت‌ها کسی به فکر این چیزها نبود. شاید اگر به آقاسی زاده می‌گفتند این کار چه فایده‌هایی دارد، قبول می‌کرد. جزو آن دسته از آدم‌هایی بود که از هیچ کاری دریغ نداشت.»

دوباره فیلم را با سرعت برگرداندم و آن قسمت را بار دیگر دیدم و افسوس خوردم که چرا فیلم بیشتری از این آدم نداریم.[1]

۱-خرامان، مصطفی(۱۳۸۵). «چند تا شانس چند تا بدبیاری» مشهد، نشر ستاره‌ها. ص ۶۳تا۶۶



فرازی از وصیت‌نامه شهید

باسمه‌تعالی

گردش به دور خانه‌ی خدا نشان‌دهنده‌ی این است که به غیر خدا دور دیگری نگردید. همانا آزمایش می‌کنیم شما را به چیزهایی از قبیل ترس و گرسنگی و ضرر به مال و جان و ثمرها و بشارت بده صابران (تحمیل‌کنندگان را) (بقره، ۵۹)

... در جبهه‌های نور علیه ظلمت که

معراج انسان‌های مخلص و مومن و ایثارگر است و کلاس درس و مدرسه‌ای جهت عشق به خدا و اسلام به شمار می‌رود و کشتی نجات‌دهنده از ظلمت و گمراهی است توفیق حضور در این میدان‌ها و جبهه‌ها نصیبم شد و از نزدیک شاهد رشادت‌ها و جانبازی‌ها و ایثارگری‌ها و ازجان‌گذشتگی جوانان مخلص و کم‌نظیر بودم و در جوار آن‌ها الفبای عشق به خدا و راه او را آموختم و از معاشرت و همنشینی با رزمندگان بسیجی و پاسدار و فرماندهان آن‌ها سیراب گشتم.

آری آن‌ها بدون یا حسین علیه‌السلام گفتن تکبیر

نمی‌گویند و بدون جهاد حسینی کردن یا حسین علیه‌السلام نمی‌گویند و جهاد حسینی را بدون عشق به شهادت و الله نمی‌گویند و جهاد نمی‌کنند مگر این‌که همه‌ی این‌ها را دریافته‌اند در مدرسه‌ی بسیج و به همه‌ی معانی و حکمت‌های این الفاظ و گفتارها رسیده‌اند که طلبه‌های علم شاید در مهر و موم‌های تحصیل به آن نرسند؟ و البته شکرگزار این نعمت حضور در کنار رزمنده‌ها هستم لیکن آنچه مرا متحیر و مبهوت و متعجب داشته این است که خیلی‌ها دیرتر از ما آمدند، همراه ما بودند از دوستان و هم‌رزمان ما بودند در کنار ما بودند آری دیر

آمدند ـ زود آمدند و زود رفتند؟ رفتند به زیارت الله رفتن آن‌ها توفیق آن‌ها را نشان می‌دهد، توفیق دل کندن از دنیا و توفیق به شناخت عشق به خدا و توفیق شامل رحمت و بخشش خدا شدن! خوشا به حال آن‌ها که اکنون در جوار حق و پیامبران و امامان در سرزمین بهشت و ملائک و اولیاءالله هم‌جوارند و از این امتحان بزرگ خداوند سرافراز و موفق بیرون آمدند و راه صدساله را یک‌باره پیمودند.

عدم اخلاص در اعمالم سد راه است؟ نافرمانی‌ها و گناهان و جسارت‌ها و سرپیچی‌ها مانع از پیوستن ما به‌حق‌اند؟

پناه‌برخدا و یا این‌که ما از افرادی هستیم که خداوند منهم من نحبه و منهم من ینتظر» همه‌ی ما می‌دانیم که حج یک سفر الهی ـ عبادی ـ سیاسی است که بزرگترین و باارزش‌ترین است حج اگر مقبول خدا واقع شود آمرزش دهنده و بخشنده‌ی همه‌ی گناهان است به‌طوری‌که امام صادق علیه‌السلام می‌فرمایند: کسی که از حج برگردد و شک کند در این‌که گناهان او آمرزیده شده بزرگترین گناه را انجام داده است؛ و لذا حج می‌روم تا ان‌شاءالله با دعای خیر همگان و مخصوصاً پدر و مادرم ـ اگر حج ما مقبول واقع شود ـ گناهان ما آمرزیده گردد. نافرمانی‌ها،

سرپیچی‌ها، جسارت‌ها، گناهانی که از غرب و شرق همراه دارم همه را ان‌شاءالله خواهد بخشید و نجات‌دهنده است که حاصل نامعلوم یک‌عمر زندگی ناقص و کم ثمر همه‌ی بدی‌ها و گناه‌ها و ظلم‌ها و غیره محو می‌شود از فکر انسان از وجود انسان از زندگی انسان و انسان سبک‌بال می‌شود.

می‌روم خانه‌ی خدا تا بگویم گناهان و نافرمانی‌ها و جسارت‌هایم درگذشته سبب عدم توفیق به شناخت خدای منان شده و در طول ماه‌ها حضور در مناطق جنگی مانع پیوستن به الله؟! می‌روم تا بگویم خداوند ماه‌ها جانم را در مناطق مختلف

در محورهای مختلف در حالات مختلف در خانه‌ی تو آوردم، قبول توفیق پیوستن و مهمان تو در عالم ملکوت شدن را نصیبم نکردی! من بنده‌ای کنجکاوم و می‌خواهم بدانم آیا این گناهان و خطاهای من مانع این وصل بودند یا تقدیر تو در این بوده است؟ ...

۲ مرداد ۱۳۶۵

حسن آقاسی زاده